

خرد گوش خفته مبین ز بهنار
 مبین شیر گره دوز جهان چون گرفت
 توانم که من بانو اسے خام خوسے
 دیکس این مثل رانت باشد که شاه
 بدیه جزو یہ انہا پر کینہ را
 نشاید ہمہ سال گز گینہ دوخت
 مزن رخنہ در خاندان کمن
 بر آنم میاور که چنیم ز جاسے
 بملک خدا دادہ خرہ شد باش
 کلاغے تک کنگ در گوش کرد
 بساز انجمن کا نجم آمد فراز
 ندانم کہ دیہیم کیخسروی
 زمانہ کرا کار سازی کند
 ز خاکے کہ بر آسماں افکنی
 منم سر دیگر سرواں پاؤ دست
 طبیا پنچہ براعضایے خود میزنی
 عود در جوانی بر آل آردت
 خلاف نہ تنہا ترا کرد پشت
 مرا زید از خسروان عجم
 بسختی کشی سخت چون آہنم
 نہ بارباں کجا ترسد آن گز گزیر
 ز دارندہ نتوان بست سخت را
 گرا سفند یار از جاں رخت برود

کہ چند آنکہ محسبید دود وقت کار
 کہ خرد گوش با ماہ گره دوز گرفت
 گتم پختگی گره دم آزریم جوسے
 یہ اروقت خوار ی در آفتد بچاہ
 قلم در کش رشیم دیرینہ را
 خرد ورشتہ یکبار باید فرودخت
 تو در رخنہ باشی دلبری کمن
 ندارد ہر پستہ با پہل پاسے
 کمن ز آہنی چنگ شیراں تراش
 تک خویشتن را فراموش کرد
 فرشتہ در آسماں کرد باز
 ز فرق کہ خواهد گرفتن نوی
 ستارہ بجان کہ بازی کند
 سر و چشم خود را زیاں افکنی
 سر خویشتن را چه باید شکست
 سر تیشہ بر پاسے خود میزنی
 کہ گره دن بشمشیر من خاردت
 بسا گره دناں را کہ گره دن شکست
 سر تخت کاؤس و اکلیس جم
 کہ از پشت شاہان روین تنم
 کہ گز گینہ پوشد بجاسے حریر
 نشاید خرید افسر و تخت را
 نسب نامہ خود یہ نامن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
 بجز من که دارد گه کارزار
 بهمن ختم شد بازوسه بهمنی
 برتاده گنم دیگران زیر دست
 در اندازه من غلط بود
 خداوند منکم به پیوند خویش
 پشیمان گنم شو که چون کار بود
 جوانی من گرچه هستی دیر
 در دشتی رها کن نبروی گراسه
 به نندی باغارت برم کثورت
 من از ساکنی هشتم آن کوه سنگ
 صفت لشکرت گر شود و دشمنم
 مجنباں مرا تا نه جنب ز بین
 چو خوانند نامم شهره یار
 سکنده بفرمود کارد کتاب
 دبیر قلمون قلم در گرفت
 جوابی بنیشت آن چنان دلپسند
 چوسر بسته شد نامم دل نواز
 دبیر آمد و نامم را سر کشاد
 فرود خواند نامم ز سر تا به من
 بیاسانی از بهر دفع خمار
 از آن سعه کرد و شادمانی گنم

جهان پادشاهی بمن باز گشت
 دل بهمن و زور انفسند یار
 که انفسند یارم بر و پیش تنی
 رتواد کیان را که آرد شکست
 که بازوسه بهمن نه پیمود
 مشو عاصی اندر خداوند خویش
 ندارد پشیمانی آنگاه شود
 منم گام گشتاخ در کام شیر
 ز جایم میرتا پشیمانی بجایه
 بخوابش دهم کثورس دیگر ت
 که در جنبش آهسته دارم درنگ
 اگر کوه آهن بود بشکنم
 همین گویمت باز گویم بهمیں
 سپه داخت آن نامم چون نگار
 مزایه بنیشت نویسد جواب
 همه نامم در گنج و گوهر گرفت
 که بوسید دستش سپهر بلند
 رساننده را داد تا برود باز
 ز هر مکنه صد گنج را در کشاد
 برآموده چون در سخن در سخن
 دواسه دل دردمندان پیار
 اگر چنه پیرم جوانی گنم

جواب نامہ دارا از اسکندر

سرنامہ نامہ جہاندار پاک
 بلندی دہ آسمان بند
 جہاں آفریں روز جہاں بہ نیاز
 زمین را بمردم برآراشت چتر
 پیام زمین را ز شیر آب
 خداوند بے نسبت بندگی
 یکے کو نہ مانند ہر یکے اوست
 قوی تخت از ہر چہ گیری شمار
 مرا و ترا مایہ باید تخت
 ہر آنچه آفرید او با سباب نیست
 زرد دانش آموز تعلیم اوست
 پراز حکمت و حکم اوشد جہاں
 فرشتہ و شان را دریں سادہ دشت
 دل و دیدہ را و شنائی از دست
 ز فرمان او نیست کس را گزیر
 مرا گر کند در جہاں تا خدا
 تو نیز آسے جہاندار فیروز تخت
 خدا داد ات این چہرہ دشتی کہ بہت
 سپاس خدا کن کہ بر تا سپاس
 مبادا ہوشیاری و بے ہوشی
 مرا گر خداوند یاری دہ

بر آردہ دستینیا ز خاک
 گشایندہ دیدہ ہو شمشد
 بہنگام بیچارگی چارہ ساز
 کہ بہت گردش ز گردان پیر
 بر افروخت چون چشمہ آفتاب
 نہ پرسی در وحے پراگندگی
 ہمہ ہستی از ملک او اندکے است
 ہری حاجت از ہر چہ آید بکار
 کہ تازو بسا زیم چیزے در دست
 بدو یا نقش عقل را تاب نیست
 دل از داغداران تسلیم اوست
 بحکم آشکارا بہ حکمت نہاں
 از و آمدن ہم بدو باز گشت
 مرا و ترا پاوشاہی از دست
 خدا اوست مابندہ فرماں پذیر
 عجب نیست از بخشش کردگار
 نہ از مادر آوردہ تاج و تخت
 مشو با خدا دادگان چہرہ دست
 نگویہ شنا مرد ایزد شناس
 کسے را ز فرمان او فرہمشتی
 عجب نیست کہ شہزاداری دہ

تو آنم که گره دن فزازی گنم
 به تیغ افسردگماه خواهم گرفت
 سخواندی ز تار سنج جشمید شاه
 فریدون بان اثردها یاره مرد
 بدارنده آسمان و زمین
 خدایه کرد هر که آگاه نیست
 براه نیاگان پیشین ما
 بصفت بر ابریم ایزد شناس
 که گرد دست یابم بر ایرانیاں
 نه آتش گزارم نه آتشده
 چنین رسم پاکیزه در راه راست
 برین مشک خاشاک تو اں فشانده
 کسے راست خرما ز نخل بند
 به بنتان کله راست گره دن دراز
 ز گوراں سرافراز گورے بود
 ز شیراں هان شیر خوریز تره
 دو شیر گره شده است دیک را ن گره
 دو پیلک خره طوم در هم کشاں
 تو مردی و من مرد وقت بزود
 من آنکه عنان باز پیچم ز راه
 چه پنداشتی در جهان نیست کس
 بر زیر بر گه شتابنده ایست
 بمارے چو من مژه بازی کن

بستم شیر با شیر بازی گنم
 بدین اثردها ماه خواهم گرفت
 که آن اثردها چون فرود بود ماه
 هم از قوت اثردهانی چه کرد
 کرد مایه دارد همان و همین
 بر در آن بے خرد راه نیست
 که بودند پیشین دین ما
 کزاں دین گنم پیشین بزدان سپاس
 برم دین ز زشتت را از میان
 شود هر دوازدهم آتش زده
 ره ما و رسم نیاگان ما ست
 که بوسه خوش مشک پنهان شاند
 که بر نخل خرما رساند کند
 که بوسه و رنگ دهد دینواز
 که با نخلیش دست زورے بود
 که دندان و چنگش بود نیز تره
 کباب آن کسے راست گوراست زور
 زهر دویکه خورد خواهد رشتاں
 بمردی پدید آید از مرد مرد
 که پاس دهم یا ستانم کلاه
 جاندار تنها تو باشی و بس
 هر مشرپه راه با بنده ایست
 بپرداز نیرنگ سازی کن

بز مشک من اقطار من میدهی
 پنبیر آب دادن نشاید به پیش
 مزین پیش باریں لای گزیدن کشتی
 پیارام دمندهی رها کن ز دست
 همان همیشه مکیه داری بچنگ
 جانے چینیں پر ز نقط رسیده
 بر آسودگی عیش خود میگزار
 یکے داد باغی به بے توشعه
 زبوں تر ز من سبیده اور بزیه
 بشاشه چه باید در او بختن
 تناسه شه آنگه آید بدست
 چه باید غرورے بر آراستن
 جو بهمن جوانی بر آل آردت
 زرد دیو راهت چو اسفندیار
 چو با دیو دارد سلیکما نشست
 بتوس از غلط کارے روزگار
 جسابیکه با خود بر انداختی
 عیناں بازکش زین تمنایه خام
 ز تنگی نه آدمی خوار تر
 بهیں تا بهنگام رکیں گشتزی
 هزارا کن از رکیں کشتی باز کرد
 نه من بستم اول باریں رکیں که
 بخو تریز من لشکرے ساختی

برات سہیل از من سید ہی
 که باید درو قطره خون خویش
 که خاکی به گوهر نه از آتشی
 که الماس زار زیر باید شکست
 رنگدار و مستیز با خاره سنگ
 ز طوفان آتش رنگدار بید
 جها نجوسے را یا جزیره چه کار
 ندادش ز بارغ آل و گر خوشعه
 که چوبی نچیزد ز پهلوسے شیر
 که نتوان ازو میوه ریختن
 که بر روسے دریا توان بیل به بست
 نه بر جایه خویش آرزو خواستن
 که بختد از دهاے بیاز آردت
 که با رستم آئی سوے کارزار
 کند یا وه انگشتی راز دست
 که چوں مایهے را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی غلط باختی
 که بیمرغ راکس نیارد پدام
 نه از بزبری مردم آزار تر
 چه خون راندم از رنگی و بزبری
 که مردم نیاز دارد از نیک مرد
 تو انگشتی از سلعه مار سر
 شبخوں گناں سوے من ساختی

بدای تا بهم بر زنی جاسی من
 مرا نیز بایست بر خاستن
 سپه را ندن از تروت دریا بروں
 تو گر هوشیاری نه من بخودم
 گر افگند بر کار تو سخت نور
 جهاں گر ترا داد کارے بدست
 ترا تاج یاور مرا تیغ یار
 مزن بیکه بر سنا و تخت خویش
 سپین گنبد کوه را سنگ بنست
 چو آرد ز پین لرزه ناگه نبرد
 چو دوران سنگی بیایاں رسد
 جهاں چوں نباشد بجای آمده
 جز این بامنت بیچ در خواست نیست
 هم سنگی خود مرا بر مسج
 گرم سنگ و آبی دینی در جواب
 زره پوشم ارتیغ بانہی کنی
 ہر چه آل گمانی تو از گرم و سرد
 زیاتا چه داری ز شمشیر و جام
 بتا نثار چوں ناس را کرد گوش
 فرشتاد سر ہنگ و تجیل جہشت
 در آورد لشکر بہ پیکار سنگ
 چو دارا جریافت کماں از دہا
 بچنید بچنیدین یا شکوہ

ستانی ز من ملک آہاسی من
 کہ بشتن و لشکر آراستن
 گنسادن ز شمشیر دریاسی خوں
 ہماں ہوشیارم ہماں و خردم
 من از ہوشیارم نیم نیز دور
 مرا نیز دشتے درین کار ہشت
 منم تیغ زن گر توئی تاجدار
 کہ ہر تخت را تخت ہست پیش
 گو سنگ را کے در آید شکست
 بر آرد باسانی از کوه گرد
 بدو دشت جو پندہ آساں رسد
 منی و توئی در میاں آمدہ
 کہ در یک ترازو دو من داشت نیست
 کہ از از دہا ہمن آمد بہ مسج
 چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
 کہ ہندم از صلیح سازی کنی
 پذیرندہ ام نہ آشتی وز نبرد
 کہ دارم بریں ہر دو دشتے تمام
 دماغش ز گرمی در آمد بیوش
 سکندر نیامد دراں کار شست
 ہر آراستہ یک یک کار جنگ
 نخواہد پس شیر کردن را
 چو از زردہ کا لبہ اسے کوه

زمانه در کینه پکشاد باز
خوش آراشگاه است و خوشبو گل است
کز آشوب شان کوه در لوز بود
تو آن یافتن در زین استخوان
به پیچاکه پیچودن باد بچشد
مگر زین خرابات یایم خلاص

رسیدند لشکر به لشکر فراز
زین برزیره که از موصل است
مصاف دو خسر و در آل مرز بود
هفتوزار بجویند ز آل خسر و آل
پیا سانی از پلده بر دار بند
خرابم کن از باد و جام خاص

مصاف کردن دارا با لشکر در موصل

همان گره در بر گشتن ماه و مهر
سراپره در این چنین سوسری است
سر رشته بر ما پدیدار نیست
نه دیده که خواهد شدن تا پدید
کیرا تاج اقبال بر سر نهند
سخن گفتند ز آن پادشاهان پاک
عروس عدن در به دینار داد
دو پرکار بستند چون کوه قاف
تقیان خروشیدن انگشت
نه در دل سکونت نه در دیده خواب
فرو بسته کوشیده رادست و پاس
نمودند در پیشدستی درنگ
که تشبیر شان بر نیاید کشید
همان جانب آبی همان آرتشی
دل رکنه در گشتت بر کینه تیز

خرامیدن لاجوردی سپهر
میثار کز بهر بازی گری است
درین پرده یک رشته بیکار نیست
که داند که فرود آید خواهد رسید
کیرا مرده از خانه بر در نهند
گزارنده نیک دید های خاک
که چون شبح را شاه چین بار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف
خسک بر گزرگاه کین ریختند
بزرگ بر بزرگ موبسو در شتاب
ز بتیاری لشکر از هر دو جای
دو روی ستاوند در جای جنگ
مگر در میان حمله آید پدید
چو بود از جوانی و گردن کشی
پدید آمد از بزرگباری ستیز

اژاں پس کہ بر کبیره ره یافتند
 درآمد بغرییدن آواز کوس
 شغفهای آریبینه پیل مست
 چنان آمد از نایه تزلزل خروش
 بر آورد خزه منزه آواز شیر
 طاقی که از مفرعه خاشسته
 روانه بر آمد ز راه نبرد
 ز زمین گفنی از یکدیگر بر درید
 غبار ز زمین بر هوا راه بست
 ز بس گزد بر تارک تزلزل وزین
 فرو رفت و بر رفت راه نبرد
 ز سیم ستوران در آن پهن دشت
 جگر تاب شد نغریایه بلند
 ز تاب نفس در هوا بسته میخ
 ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
 سپند ایرایاں هم از صبح بام
 شخنین صفت یمنه ساز کرد
 صفت تیسره هم بر آراست چشت
 جناح آن چنان بست در پیشگاه
 ز قلبی که چون کوه پولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آرایه روم
 سلاح و سلب داد خواهنده را
 چپ در آراست از تزلزل تیغ

سراز جستن مهر بر تا فتند
 فلک بر دهان دهل داد بوس
 همه شانه بر پشت پیلان شکست
 که از نایه تزلزل بر آورد جوش
 دماغ از دم گاه دم گشت سیر
 بروں رنت زیر طاق آراسته
 هزاره در آمد بمزدان مرد
 سرافیل صور قیامت در مید
 عنان سلامت بر او شد ز دست
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 نیم خون بمانی و بر ماه گزد
 زمین شش شد و آسمان گشت پشت
 گلوگیر شد حلقهای کند
 جهاں سوخت از آتش بوق تیغ
 دماغ هوا پر شد از جان پاک
 بر آراست لشکر بمان تمام
 ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
 یکے کوه گفنی ز پولاد رشت
 که پوشیده شد ز ریس خورشید و ماه
 پناهنده را قلعه آباد بود
 بر آراست لشکر جو شخلیه ز موم
 قوی کرد پشت پناهنده را
 جو آرایش گلبن از لشکر تیغ

پس و پیش را که در چو خاره کوه
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 ز بس خون که گزد آمد اندر مغاک
 ز شمشیر بر گشته جاسے نبود
 ز ننگ خدنگ از کبیر کماں
 کند آرد های مسلسل شکنج
 ز غریبین زنده پیلان مست
 ز بس تیغ بر گردن انداختن
 پدر با پسر کیں بر آراستند
 گسبون علم جاس در خون زده
 ز بس خستیر پیر پیکان نشان
 چنان گرم گشت آتش کارزار
 جمانجویی دارا ز قلب سپاه
 ز دشمن گزائی و قلب افگنی
 هر جا که بازو بر افراختن
 نشد بر تنه تانہ پر داختن
 ز بس خون رومی دران تره کنار
 وزین سو سکت در شمشیر نیز
 دو دست آفریده بکوشش بر دل
 دو دستی چنان میگذازید تیغ
 چو بر فوق پیل آمدے فخرش
 چو بر آب دریا غضب رستختن

بر انگشت قلب شریا شکوه
 یلان سو بشو مردے خواستند
 ز چشم جهاں دور شد روشنی
 چو گوگرد و سزخ آتشین گشت خاک
 که در غار او آرد های نبود
 نیا سو در یک زمین یک زماں
 دهن باز کرده به تاراج گنج
 گیره در گلوئی پوزیاں تیکست
 نیارست کس گردن افراختن
 محابا شد و مهر بر خاسته
 سخات از جهاں خیمه بیرون زده
 شده آبله دشت پیکان کشاں
 که از نعل اسباں بر آمد شرار
 بر آشفت چو بشیر شرزه سیاه
 گشاده بر و بازو بی بهمنی
 سر خضم در پایش انداختن
 نزد بر سرے تا نینداختن
 هزار اخلص رومی افگنده باز
 بر انگشت بر جهاں ر شمشیر
 هر دست فشمیر الماس گوں
 کرد و خضم را جاں نیاید دریغ
 فرو ریخته زیر پایش سرش
 ز دریای آب آتش آسین

چو فیروزه که آتش ز دم برزند
 بدار نمودند کآن شد شیر
 شد آرزوم او به که یکسو کند
 بشکر بگوید که یکبارگی
 چنان دید دارای دولت صواب
 همه هم گروید بیکسر ز شد
 بفرمان فرمانده تاج و تخت
 عیاش یکبارگی بر آنگیختند
 سیکندر چو غوغای بدخواه دید
 بفرمود تا لشکر روم نیز
 ببندند بر دشمنان راه را
 دو لشکر چو مور و بلخ تاختند
 بشیر بولاد و تیر خدنگ
 چو ز قبور گیلی کشیدند نیش
 سیکندر در آن داور گاه سخت
 بیوں بروی انگلند پیل افگند
 یکے زخم زد بر زن پهلوان
 بدرید خفتان زیره پاره کرد
 برید با روی تا پند هور
 بموتی تن شاه رست از گزند
 براسید ز آن دشمن بے هراس
 بران شد که از خصم تا بد عیاش
 دگر بار کند سخت امید دار

دم بادیا را بهم بر زند
 بسا شیر کرد ماکب آورد زیر
 کز آن پهلوان پیل پهلوان کند
 بران شد بر جنگ او بارگی
 که لشکر بختید چو رویایه آب
 یکبارگی بر سیکندر ز شد
 ز کوشید لشکر بکوشید سخت
 دو دستی به تیغ اندر آورختند
 ز خود دست آرم کوتاه دید
 بدادن ندارد جان را عزیز
 بیخاک اندر آرند بدخواه را
 نبرد و جهاں در جهاں ساختند
 گزرگاه بر مور کردند تنگ
 زمین را بر نموده کردند ریش
 پے افشرد مانند تیغ درخت
 سوسے پیلتن شد چو آهزمن
 کز آن زخم لرزید پیرد جوان
 عمل ہیں کہ بولاد با خاره کرد
 دیکن شد آزرده در زیر زور
 بر د تیغ و بدخواه را سرنگند
 دل خصم را کرد از آنجا قیاس
 ربائی دید سینه را از سناں
 پے افشرد بر جای خود استوار

بچہ در قال بفرود زئی خویش دید
 قوی کرد بر جنگ بازو سے خویش
 نیاستود لشکر ز خون ریختن
 نبرد آزما یارن ایراں سپاہ
 زبوں گشت ہمدی ز پیکار شان
 دیگر رہ ہمدی نشتر دندہ پاسے
 بناموس رایت سے دانستند
 چو گوہر بر نمود رنگی بہ تاج
 سر روشن از تیرہ شب تا قتہ
 دولشکر بیک جا گروہ آمدند
 بارانگاہ آمدند از نبرد
 باندیشہ از گنبد تیر گشت
 دیگر روز کآن زو سے شستہ شروع
 سپاہ از دو سو صفت پیار استند
 بمولاد شمشیر و چرم کماں
 بغوغایے لشکر درآمد شکیب
 بدارا دوسرہنگ بودند خاص
 ز بیداد دارا بہ جاں آمدہ
 برآں دل کہ خوشترینہ دارا گنند
 چو ز بنگونہ بازار سے آراستند
 کہ ماہیم خاصان دارا و بس
 ز بیداد او چوں ستوہ آمدیم
 بخوایم فرودا برو تا ختن

بر اندازے خود دست خود پیش دید
 بکوشید با ہمترازو سے خویش
 ز دشمن بدشمن در آویختن
 گرفتند بر لشکر روم راہ
 اجل خواست کردن گرفتار شان
 ترفند چوں کوہ آہن ز جاے
 غنیمت بہ بد خواہ نگذاشتند
 شر چیں فرود آمد از تحت عاج
 چو آیینہ روشنی یافتہ
 شدند از خصومت ستوہ آمدند
 ز تن زخم شستند از زو سے نبرد
 کہ فرودا بسر بر چہ خواب گذشت
 چو زو حانیان سر بردن زوز گنج
 ہنر ہراں بہ شنجیر بر خاستند
 بسے زور بازو نمود آسمان
 کہ دست از عنان رفت و پا از کب
 بہ اخصاص نزدیک دور از خلاص
 دل آرزو دگی در میان آمدہ
 برو کین خویش آشکارا گنند
 بہ خون از سیکندر اماں خواستند
 بدارا ز ما خاص ترینیت کس
 بخویشترینہ او ہم گروہ آمدیم
 ز بیداد او ملک پرودا ختن

یک انشب بکوشش نگرددار جائے
 چو فردا علم در کشتد در مصاف
 و لیکن بنزد طلیکہ بیدست رنج
 ز ما ہر یکے را تو آنکے گئی
 سیکندر بآں خواستہ عہدہ بست
 نشد باورش کال در بیدار کیش
 و لے ہر کس آں در بدست آورد
 در آں رہ کہ بیداد داو آمدش
 کہ خزہ گوش ہر مرز را بے شکیفت
 چو آں عاجبان خدا شد کوش
 کہ بر گنج شاں کا منگاری دہد
 حق نیت شاہ بگذاشتند
 چو یا قوت خود شید را آورد
 بدزدی گرفتند جہتاب را
 دو لشکر کشادہ لکر چوں دو کوہ
 یہ منزل کہ خویش گشتند باز
 بیا ساقی از من مرادور سن
 مے کو مرارہ یہ منزل برد

کہ فردا مخالف در آید زیباے
 خورد ضربت تیغ پہلو شنگاف
 ما بر کشادہ کئی قفل گنج
 بہ زور کار ماہر دو چوں زر گئی
 بہ پیمان در آں خواستہ داد دست
 کشتد این خطا با خداوند خویش
 کزو خشم خود را شکست آورد
 کون دانستائے بہ یاد آمدش
 سگب آں ولایت تو اند گرفت
 خبر یافتند از خداوند ہمیش
 بہ خونریز بد خواہ باری دہد
 پے گشتن شاہ برداشتند
 بیا قوت جستن جہاں پے فشرد
 کہ آں برد آں جوہر تاب را
 شدند از نبود آزمائی ستونہ
 بہ رزم دیگر روزہ کردند ساز
 جہاں از مے لعل پر نور کن
 ہمہ دل برند او نعم دل برد

پیروزی یافتن سیکندر بر

دارا و گشتن شدن دارا

نستائندہ را نخل در آتش بست

جہاں گرہ چہ آرا نگاہ خوش بست

دو در دارد این باغ آراسته
 در آ از در باغ و بنگر تمام
 اگر زبیر کی با گلے خو بگیر
 دریں دم که داری بشادی بسج
 نه ایم آمده از پیله دل خو مانی
 خرااں را کسے در عوسى شخواند
 گذارنده نظم این داستان
 که چون آتش روز روشن گذشت
 شب از ماه بر بست پیر ایله
 طلا به ز لشکر که هر دو شاه
 بیتانی بر آمد شدن چوں خراس
 بسا خفته که بیست و پیل مست
 غنوده تن مره دم از سرخ و تاب
 بنایش کتاں هر دو لشکر بر از
 مگر کآن درازی نمودے درنگ
 سگالش چنان شد دو کوشنده را
 چو خورشید روشن بر آرد کلاه
 دو خسر و عیانا در عیانا آورند
 بازم و خوشنودی از یک دیگر
 چو دارا در آن داری راسے جنت
 شوے آشتی کس نشد رهنمون
 که ایرانی از روده نیش خورد
 چو فرود افشاریم در جنگ پاسے

درو باشد ازین هر دو برخاسته
 ز دیگر در باغ بیرون خرام
 که باشند بجا ماندنش ناگزیر
 که آینه در قنطاریج است و بیج
 مگر از پیله رنج و محنت کشتی
 مگر آن زمان کاب و بیزم نمائند
 سخن را اند بر سنت داستان
 هر از دود شد گنبد نیز گشت
 شگفتی بود نور در سایه
 شد پاس دارنده تا صبح گاه
 نیا سوده در آنج او بانگ پاس
 سرا سیمه هر ساعت از خواب جنت
 نظر هر زمانے در آمد ز خواب
 که آسے کاشکے بودے امشب دراز
 به دیری پیرید آمدے روز جنگ
 که ریزند سفرایے بو شند را
 پیریدار گره در سپید از سیاه
 رو دوستی در میان آورند
 بتا باشد وزاں بر نتابند سر
 دل راسے زن بود در راسے جنت
 نمودند رایش بشمشیر و خون
 بقایم کجا ریزد اندر نبرد
 ز رومی نمانیم یک تن بجایے

بدین عشوه دادند شہ را شکیب
 ہماں قاصداں نیز کردند چند
 سکندر ز دیگر طرف چارہ ساز
 خیالی دو سزہنگ را پیش داشت
 چینی گفت با پهلوانان روم
 بکشیم کوشیدنی مرد وار
 اگر دست یزدیم مارا شت ملک
 قیامت کہ پوشیدہ بر رایے ماست
 ز اندیشہای چینی ہونناک
 چو گیتی در روشنی باز کرد
 با آتش بدل گشت مشت شرار
 در آمد بجیش دو لشکر چو کوہ
 فریبوں نسب شاہ بہمن روزاد
 ہمہ ساز لشکر ہترتیب جنگ
 ز پولاد صد کوہ بر پاسے کرد
 چو بر تہمنہ ساز در گشت کار
 جناح از ہوا بر زمین بزد میخ
 بہ انداز در قلب گہ کرد جلے
 سکندر کہ تیغ جہاں سوز داشت
 بر آہنگت رزے چو بار شدہ میخ
 جناح سپہ را بگردوں کشید
 گر انما بجاں را بد انسان کہ خواست
 گروہے کہ پرتا بیان ساخت شتاں

یکے بر دیرسی یکے بر فریب
 کہ بر خون او بستہ بودند عند
 کہ چوں پاسے دارد درآں تڑکتاز
 چنرایں خود کہ سر ہنگی غمیش داشت
 کہ فرودا دریں مرکز سخت بوم
 رگ جہاں بکوشش گنیم استوار
 وگرا شدیم آن دارا شت ملک
 بود روز سے آن روز فرودلے ماست
 دو لشکر نمودند با ترس و باک
 جہاں باز سے دیگر آغاز کرد
 کلیجہ شد آن سیم گا ورس دار
 کہ آن جیش آمد جہاںے ستوہ
 چو برخواست از اول بانداد
 بر آرا شت از جعبہ و نیم لشک
 بیارین او گنج را جاسے کرد
 ہماں تیسرہ شد چو روپں حصار
 پس آہنگ شد در زمین چار میخ
 در نقش کیا نیش بر سر پاسے
 چنناں تیغ از ہتر این روز داشت
 تگر گش ز پیکان و باران ز تیغ
 سیم بازگی بر سر خون کشید
 ہند نمود رفتن سوسے دست رہت
 چپ انداز شد بر چپ انداخت شتاں

ہماں اُستوارانِ درگاہ را
 بقلب اندرون داشت باخویشتن
 برآمد ز تلب دو لشکر خروش
 تیرہ بفرسید چوں ستم شیر
 ز شوریدن تالہ کرنا سے
 ز فریادِ رویں خم از پشتِ پیل
 ز بس بانگِ شیبِ زہرہ شکافت
 ز غمِ بدین کوسِ خالی دماغ
 در آمد بہ بجزاں سر بید برنگ
 ز بس تیز باران کہ آمد بجوش
 گراں تیر باران گنوں آمدے
 خرویشیدن کوسِ رو پینہ طاس
 جلا جل زناں از نوایسے رنگ
 بچندش در آمد دو دریا سے خون
 زبیں کو بساطے بد آراستہ
 بانبرو در آمد کماں را شکیخ
 ستیزندہ از تیغ سیاب ریز
 ز پولاد پیکان پیکر شکن
 ز بس زخمِ پولادِ خارا ستیز
 ز نوکِ سناں چرخِ دولاب رنگ
 ز بس بردہن تاجِ اندا حن
 سناں در سناں رشتہ چوں نوکِ خار
 گریزندگان را در آن رشتہ خیز

کز ایشان بود ایمنی شاه را
 چو پولاد کوسے شد آن پیلتن
 رسید آسمان را قیامت بگوش
 در آمد بر نفس از دہایے دلیر
 بر افتاد تپ لوزہ بردست و پایے
 نفیر نیشکان در آمد ز سبیل
 بد تیز زہرہ سے بچید ناف
 زمین لوزہ افتاد در کوہ و ران
 گشادہ بدو روزنِ دَرع و ترنگ
 فگند ابر بارانے خود ز دوش
 بجایے نم از ابر خون آمدے
 ز شویشندہ را داد بر جاں ہر ہاں
 بر آورد خون از دلِ خارہ سنگ
 شد از موجِ آتش زمین لالہ گول
 غبار سے شد از جا سے بز خاستہ
 تبتاباں شدہ تیر چوں مار کج
 چو سیاب کردہ گریزا گریز
 تن کوہ ز زید بر خویشتن
 زمین را شدہ اُستخوانِ ریز
 ز پرہ گاہ لوزہش فرو ماند رنگ
 نفس را نہ راہِ پڑوں تا ختن
 سپر بر سپر بستہ چوں لالہ زار
 نہ رویے رہائی نہ راہِ گریز

سواران ہمہ زبیر پر داختہ
 در آن مسلخ آدمی زادگان
 بجائے خود ہر کسے گشت شاد
 ندارد کسے سوگ در حوہنگاہ
 سخن گو سخن سخت پارکیزہ راند
 چو مرگ از یکے تن بر آرد ہلاک
 بمرگ ہمہ شہر زین شہر دور
 ز بس گشتہ برگشتہ مردان مرد
 بر آن دجلہ خون بلند آفتاب
 سینان سکندر در آن د آوری
 شرارے کہ شمشیر دارا فگند
 چو لشکر بہ لشکر در آ میخندند
 پراگنگی در سپاہ او قتاد
 سپہ چوں پر آگندہ شد سوت جنگ
 کس از خاضگان پیش دارا نبود
 دو سر ہنگ غدار چوں پیل مست
 ز دناش یکے زخم پہلو گذار
 در آفتاد دارا بدان زخم تیز
 در خست کیانی در آمد بہ خاک
 بر منجہ تن نازک از درد و داغ
 گشتہ دو سر ہنگ شوریدہ سے
 کہ آتش ز دشمن بر آنگیختیم
 بیک زخم کردیم کارش تباہ

گے تیر و گے ترکش انداختہ
 زین گشتہ کوہ از بس افتادگان
 کس از گشتن کس نیاورد یاد
 نہ کس جز تر آگد پوشد سیاہ
 کہ مرگے ہانبوہ را جشن خواند
 شود شہرے از رگزیہ اندوہناک
 نگوید کسے گو بود تا صبور
 شدہ راہ بر بستہ بر رہ نور
 چو نیلوفر انگندہ زورق بر آب
 سبق برودہ بر چشمہ خاوری
 پیش در دل سنگ خارا فگند
 قیامت ز گیتی بر آنگیختند
 بڑ دیش در آوزم شہ او قتاد
 فراخی در آمد بہ میدان جنگ
 کزو در دل کس مدارا نبود
 بر آن پیلتن بر گشتاوند دشت
 کہ از خون زین گشت چوں لاله زار
 ز گیتی بر آمد یکے ز شمشیر
 بغلیبہ در خون تن ز خمناک
 چہ خوریشی بود باد با چراغ
 بنزد سکنہ رگرفتند جلسے
 بار قبائل شہ خون اور یختیم
 سپرہ دیم جانش بفرشاک شاہ

بیاتاً پر بینی و باور سگنی
 چو آمد ز ما آنچه کردیم رسد
 با بخشش گنجی که پند ز نقتیر
 سیکندر چو دانست کاین آبهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میرد اُمید داری ز مرد
 نشان جُست کاین کشور آرسے کے
 دو بیداد پیشه براه اندرون
 چو در مویک قلاب دارا رسید
 تن مرزبان دید در خاک و خون
 سیمانی افتاده در پای مور
 بازو سے بہن بر آسودہ مار
 بہار فریبوں و گلزار ہم
 نسب نامہ دولت کئی بباد
 سیکندر فرود آمد از پشت بور
 بفرمود تا آن دوسرنگ را
 پدارید بر جای خویش اُستوار
 بہالین گہ خستہ آمد فرات
 سر خستہ را بر سر ماں بہاد
 زو بستہ چشم از تن خوابناک
 چو دارا بزویش نظر کرد و دید
 چہنیں داد دارا بخشرد جواب
 رہا کن کہ در من رہائی نماند

بخونش سیم بازگی تر سگنی
 تو نیز آنچه گفتی بیاور بجایے
 دفا کن بچیزے کہ خود گفتے
 دیر اند بر خون شاہنشہاں
 کہ برخاستش عصمت از جان خویش
 کہ ہمسال را سر در آید بگرد
 گنجا خوابگہ دارد از خون و خے
 بہ بیداد خود شاہ را رہنمویں
 ز مویک دواں ہیکس ماندید
 گلارہ کیانی شدہ سر رنگوں
 ہماں پتیر کردہ بر پیل زور
 ز روپیں دتر افتادہ استفدیار
 بباد خزاں گشتہ تا راج غم
 ورق بر ورق سوسو بہر باد
 در آمد بہالین آن پیل زور
 دو کوزہ خیمہ خارج آہنگ را
 خود از جا بچسپید شور پیدہ دار
 ز دترع کیانی رگیہ کرد باز
 شب بترہ بر روز رختاں بہاد
 بدو گشت بر خیز ازین خون و خاک
 بسوز جگر آہ از دل کشید
 کہ بگذار تا سر شہم من بخواب
 چراغ مرا روشنائی نماند

پہنم بدان گوئے پہلو درید
 تو آئے پہلوں کا مدی سوئے من
 کہ با ایٹک پہلو دریدم چو مینغ
 سرسزوراں رارہا کن ز دست
 چو دستی کہ با ما درازی کئی
 نگہ دار دستت کہ داراست این
 چو گشت آفتاب مرا سوئے زرد
 میں سرور را در سرائنگدگی
 دریں بندم از زحمت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک ریشیں
 رہا کن کہ خواب خوشتم مے برد
 نگرداں سرخفتنہ را از میریہ
 زمان من اینک رسد بے گماں
 اگر تاج خواہی گزود از سرم
 چو من زین ولایت کشادم گم
 سکندر پشایید کاسے تا چدار
 شوخا ہم کہ ہر حال بوسے سرت
 دیکھن چو سوداشت کلریں کار بود
 اگر تا جور سر بر افراشتے
 درینا بدربا گنوں آدمم
 چرا مرگم را نیفتاد ستم
 مگر نالہ شاہ نشیبیدے
 بدارایے گیتی و دانایے راز

کہ شد در جگر پہلویم نا پرید
 نگہ دار پہلو ز پہلو سے من
 ہے آید از پہلویم بوسے تیغ
 تو نشکن کہ مارا جہاں خود شکست
 بتاج کیاں دستبازی کئی
 نہ پہاں چو روز آشکارا دست این
 نقابے ہن در کش از لا جور
 چناں شاہ را در چنیں بندگی
 با مرزیش ایڑوی یاد کن
 ملوراں مرا تا تلوزد زمین
 زمین آب و چرخ آتشم مے برد
 کہ گزودین گزوداں بر آرد نصیر
 رہا کن بکام خودم یک زمان
 یکے لحظہ بگذار تا بگذرم
 تو خواہ افسر از من بیتاں خواہ سر
 سکندر منم چاکر شہرہ یار
 نہ آلود و خون شدے پیکرت
 تا شمت ندارد دریں کار سود
 کہ بند او چاکری ساختے
 کہ تا سببہ در موج خون آدمم
 چرا پے نکردم دریں راہ گم
 نہ روسے چنیں روز را دیدے
 کہ دارم بہ بہبود دارا نیاز

و بیکن چو بر شیشہ اُفتاد سنگ
 در یجا کہ از نسلِ استغدیار
 چو بودے کہ مرگ آشکارا شدے
 چو سود است مردن نشاید زور
 بزد و یک من یک سر موسے شاه
 گر این زخم را چاره دارنستے
 مبادا کہ اورنگ شاہنشہی
 چرا خونِ زکرم بریں تلخ و سخت
 مبادا آن گلستان کہ سالار او
 نصیر از جہانے کہ دارا گذشت
 بچاره گری چون ندارم تو اں
 چو تدریداری و بیایے تو چیست
 بگو ہرچہ خواہی کہ فرمان کنم
 چو دارا شنید اں دم دنواز
 بدو گفت کاسے بہترین بخت من
 چو پرسی ز جان بجاں آمدہ
 جہاں نوبت ہر یک از پنج ہرشت
 ز بے آرمینہ سینہ سوزد دروں
 چو برتے کہ در اثر دار و تباب
 سبوتے کہ سوراخ باشد تخت
 جہاں غارت از ہر درے میبرد
 نہ زو این ایساں کہ ہستہد ریز
 ز ہیں روز من راستی پیشہ کن

کلید در چارہ ناید بچنگ
 ہایں بود بس ملک را یادگار
 سکت در ہم آغوش دارا شدے
 کہ پیش از اجل رفت نتوان بگر
 گرانی ترا از صد ہزاراں کلاہ
 طلب کردے تا تو ارنستے
 ز داراسے دولت بماند ہی
 کہ وارندہ را بر در آنگدخت
 بدیں خشتی باشد از خار او
 نہ بہناں چو روز آشکارا گذشت
 کمن لوح بر یاد سرو رواں
 امید از کہ داری و بہیت ز کیست
 بچاره گری با تو پیمان کنم
 بخوار ہشگری دیدہ سا کرد باز
 سزاوار پیرایے تخت من
 گلے در سہرم خزاں آمدہ
 بچو شہیت ما کہ برین ہرشت
 قدم تا سرم غرق دریایے خون
 لب از آب خالی و تن غرق آب
 بموم و سرہ شمش نگردد در است
 یکے آورد دیگرے مے برد
 نہ آنا تگہ رفتند رشتہد ریز
 تو نیز از چنیں روز اندیشہ کن

چو ہستی بہ ہند من آموزگار
 نہ من بہ ز بہمن شدم کاژد ہا
 نہ سفند یار جہانگیر گزرد
 چو در نسل ما گشتن آمد تخت
 تو سر سبز بادا بہ شاہنشہی
 چو در خواستی کاژد وے تو چہیت
 بہ چیز آژدو دارم اندر بہاں
 یکے آنگہ بر گشتن سبے گناہ
 دوم آنگہ بر تخت و تاج کیاں
 دل خود سپردازی از تخم رکیں
 سوم آنگہ بر زیر دستان من
 ہماں رو تنگ سا کہ تخت من است
 ہم خواہے خود کئی سرید
 دل روشن از روشک بر متاب
 سیکند پذیرہ وقت زد ہرچہ گفت
 کیودی و کوری درآمد بچرخ
 درخت کیاں را فرورخت بار
 چو ہتر از جہاں ہتر بانی برید
 سیکندر بر آل شاہ فرخ تیزاد
 در و دید و بر خویشین لوح کرد
 چو روز دگر صبح ابلق سوار
 سیکندر بفرمود کاژد ساز
 ز ہتر زر و گنبد شک بست

بریں روز نشاندت روزگار
 بخاریدین سر نکزدش رہا
 کہ از چشم زخم جہاں جان بزد
 گشتہ نسب کرد بر من درخت
 کہ من کردہ ام سر ز بالین رہی
 بوختے کہ بر من بیاید گر یست
 بر آید باقبال شاہ جہاں
 تو باشی دریں داوری داد خواہ
 چو حاکم تو باشی نیاری زیباں
 پذیردازی از تختہ مازین
 حرم نشکنی در شہستان من
 بہاں تازکی دست چخت من است
 کہ فرسخ بود گوہر از چشمہ
 کہ باروشنی پہ بود آفتاب
 پذیرندہ بر خاست گویندہ تخت
 کہ بشداد را کرد سبے کاخ و کرخ
 سکن دوخت بر درع سفند یار
 شہہ ماند و یا قوت شد تا پدید
 شبانگاہ بگر یست تا با نداد
 کہ اورا جہاں زہر مار یست خورد
 مہدیہ بروں زد بریں مرغہ ار
 بر تشریح بجائے شہنشاہ باز
 مہیاش کرد دند جائے نشست

چو خلوتگوش آں چنان ساختند
 تنومند را قدر چندان بود
 چو بیرون رود جوهر جان زین
 چراغی که با وی در و دردی
 اگر در سپهر بی وگر درمغاک
 بسا مایهیاں کوشود خورد مور
 چنین است رسم این گذرگاه را
 یکے را در آرد به هنگام تیز
 بمن زهر این لاجوردی بساط
 که رویت کند کهر با وار زرد
 گو زنی که در شهر شیراں بود
 چو مرغ از پیء کوچ برکش جناح
 بزین برق وار آتش در جهان
 سمندر چو پروانه آتشرو است
 خرے جوز میخورد بر جای جو
 اگر شاه ملک است وگر ملک شاه
 که داند که این خاک دیرینه دور
 کس کیسه شد خاک پنهان شکنج
 زر از کیسه نو بر آرد خروش
 که داند که این دهم دام و دود
 چه نیرنگ بار بخردان ساخت است
 فلک نیست یکساں هم آغوش تو
 گمت چوں فرشته بلندی دهد

از زحمت خویش پر داختند
 که در خانه کاتبه جان بود
 گریزد ز هنجو ابر خویشتن
 چه بر طاق آیواں چه روی زمی
 چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
 چو در خاک شور افتد از آب شور
 که دارد بآمد شد این راه را
 یکے را ز هنگامه گوید که خیز
 باین موهه کزها با گوں نشاط
 کبودت کند جامه چوں لاجورد
 بمرگ خودش خانه ویراں بود
 مشومست راح اندرین مستراح
 جہاں را ز خود و ارباں و ارباں
 و لیک این کهن لنگ و آن خوشروست
 خر افتاد و جان داد خر بنده رو
 ہم راه رنج است یا رنج راه
 بهر غارے اندر چه دارد ز غور
 که مهر گز بر وں نارد آواز گنج
 سبوسے نواز تزی آید بجوش
 چه تا ریخما دارد از نیک و بد
 چه گره دکنشان را سر انداخت است
 طرازش دورنگ است بردوش تو
 گمت با دواں دست بندی دهد

کَلْبِیچِ چو گره دُوی وهد با مُراد
 ز بهر جوے چند بُردن سپاس
 چو هست آب حیواں چه خزه ما چه شیر
 زهاں شو که همصحنانت بدانند
 زنا مرد میباید این مردم است
 ز مردم گریزد سوسے کوه و غار
 ز بد عهدے مردم اندیشه کرد
 که در مرد دهاں مرد میباید
 بگوئی که مردم چنین است حرف
 هم از مرد دن مرد می شد سیاه
 بگفتنار تا گفتنی بر پیچ
 فرو خنپ یا پنبه در نه بگوش
 که با سوز سوز است و باز زرد
 بر آید بصد دست چوں تو بهار
 بآین یک چشمی آید پیر بد
 در آنگن بمقوم چو آتش بخز
 چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

شبانگه بنا نیت تار و بیاد
 چه باید درین هفت چشمه خراس
 چو خضر از چنین روزے روزه رگه
 ازین دیو مردوم که دام و داند
 پیے گور کرد دشتبانان گم است
 گور زین گر ازنده در مرغزار
 هماں شیر کوجای در بیشه کرد
 مگر گوهر مرد می گشت خرد
 اگر نقش مردم ریخوانی شگرف
 بچشم اندرون مردم را کلاه
 نظامی بخاموشکاری بیسج
 چو هم رشتن خفتگانی خموش
 پیاموز ازین مهره لا جور
 شبانگه که صد رنگ بند دنگار
 سحر که یک چشمه یابد کلید
 بیاساتی آل خون رنگین رز
 مے کن خودم پاسے لغزی دهد

تذکره شیخ نظامی گنجوی

مصنف سکنر نامه

اسمش ابو محمد الیاس یوسف بن مؤید - اصلش از
 نقرش است - که از نواحی قم شمرده می شود - اما ولادتش
 در گنجه که از بلاد آذربایجان است - رو داده - کسے را از

علوم ظاہری و باطنی و مصطلحاتِ رشی بہرہ تمام بودہ
 تماشے عمر گرانمایہ را بقناعت و تقویٰ و عزت و اثر و
 بسر نمودہ - چوں شہرا از علیہ حرص و ہوا و منت
 بہ سینہ بستہ پیش از باب دنیا نہ ایستادہ - بیکہ سلاطین
 روزگار بوسے تبرک سے بچشتند - چنانچہ اکثر مثنویات
 بہ ایتماسِ شاہِ نظم فرمودہ - از آن جہت مخزنِ اشرار
 بنام بہرام شاہ دایکے روم - و پیلے مجنوں بارشم مشورہ
 شاہِ رندواں - و خسرو و شیریں و ہفت پیکر ہر دو
 بہ اتاپک قزل اوسلاں - و سیکندر نامہ کہ آخری است برے
 طفل شاہ سنجوقی بہ سبک نظم کشیدہ بود - و سوائے
 خمسہ موصوفہ اقبالناسہ وغیرہ یا از دست - و گویند بیست
 ہزار بیت از قصیدہ و غزل و قطعہ و رباعی وغیرہما از
 یادگار ماندہ بود - گو کہ حالِ درمیانِ نیست بہ شرے پاکیزہ
 دارد - و ہم گویند کہ مختصرے شیوہ مروجہ حالِ مثنوی نظامی
 است - یعنی ابتدای مثنوی بکھد و نعت و منقبت و
 مناجات و تعریفِ شجر و سخن و غیرہ نمودہ بہ دستاں گول
 رغبت نمایہ - آورده اند - کہ نظامی بعمد ہشتاد و چار سالگی
 بعد ۵۹۹ھ پانصد و نود و نہ ہجری کہ خود بہ تاریخ ختم
 سکنر نامہ بخری گفستہ - قوت گر دید - گویند - کہ سفینہ
 مثنوی اکثر از ہفت بحر بیرون نے رود - پس از آن
 آوزان وزن سکنر نامہ فعولن فعولن فعولن فعولن
 بارشم متقارب مثنیٰ مقصور یا مخذوف است

مُنْتَحَبَاتِ شَاهِنَامَه

پُرسیدنِ سُہرابِ نام و نشان سرودارانِ ایران از ہجیر

زمانہ بر آورد از چرخ سر
نشست از بر چہرہ پیل رنگ
یکے مغیر خُشروی بر سرش
خم اندر خم و رُوے کردہ و خم
بجائے کہ ایراں سپہ را بدید
بدوگفت کزای نیاید ز تیر
سرافشاں شود زخم کم آورد
چو خواہی کہ نگر ابدت کاستی
بکڑی کن سائے و چارہ بجوے
سرافراز باشی بر انجمن
متاب از روہ راستی پہ رُوے
بیاداش نیکی بیابی ز من
بیابی بے خدعت و خیاستہ
ہماں بقد و زنداں بود جلے تو
ز من ہرچہ پُرسد از ایراں سپاہ

چہ خُوڑشید برداشت زریں سپہ
ہموشید سُہرابِ خفتانِ جنگ
یکے تیغ پندی بُد اندر برش
کندے بہ رفتراک بر شصتِ خم
بیادیکے بُند بالا گزید
پہر نمودتا رفت پیش ہجیر
نشانہ نہاید کہ خم آورد
بہر کار در پیش کن راستی
سوخن ہرچہ پُرس ہمہ راست گوے
چو خواہی کہ یابی رہائی ز من
از ایراں ہر آنخت پُرس ہم گوے
اگر راست گفتی سراسر سخن
سیارم تو کج آراستہ
ور ایدو فلک کزای بود رایے تو
چنین داد پانچ ہجیرش کہ شاہ

بگویم ہمہ ہر چہ داند بدوسے
 نہ بینی جز از راستی پیشہ ام
 بگیتی بہ از راستی پیشہ نیست
 بدو گفت کہ تو پیرم ہمہ
 ہم نامداران آل مرز را
 دلیران و مردان ایران ز ہیں
 ز بہرام و از رستم نامدار
 یکایک نشانے بن بر نما
 سراپردہ دیبہ رنگ رنگ
 بہ پیش اندرون بستہ صد تہہ پل
 یکے زرد خورشید پیکہ درفش
 بقلب سیاہ اندرون جگہ کیست
 بدو گفت کال شاہ ایران بود
 وز آل پس بدو گفت کہ میمنہ
 سراپردہ بر کشیدہ سیاہ
 بگرد اندرش خیمہ ز اندازہ بیش
 زدہ پیش او پیل پیکہ درفش
 چہ باشد ز ایرانیان نام او
 چنین گفت کال طوس نوذر بود
 سپہدار و از پنجمہ پاوشاہ
 ندارد ابا زخم او شیرتاو
 بچہ سید کال سرنخ بہ زدہ سرے
 یکے شیر پیکہ درفش بنفش

بکڑی چرا بایدم گفتگوے
 بکڑی نیاید خود اندیشہ ام
 ز کوی بتر بیج اندیشہ نیست
 ز گردنکشاں و ز شاہ و رمہ
 چو طوس و چو کاوس و گودرز را
 چو گنستم و چون گیر با آفرین
 ز ہر چہت بپڑسم بس بر شمار
 اگر سر بہ تن خواہی و جان بجا
 بدو اندرون خیمہاے پلنگ
 یکے تخت پیروزہ بر سان ریل
 سرش ماہ زریں تلاش بنفش
 ز گزہ دان ایران و رانام چہیت
 کہ بر درگش پیل و شیران بود
 سواران پشیر و پیل و بہتہ
 رده گزہ دش اندر ستادہ سیاہ
 پس پشت پیلان و شیران بہ پیش
 بہ نزدش سواران ز رینہ کنش
 بگو تا کجا باشد آرام او
 درفش کجا پیل پیکہ بود
 سراز و لشکرکش و کینہ خواہ
 ہر دوگان ز ہمیش پذیرند ساو
 یکے لشکرے گشن پیش بیاسے
 درفشان گہ در میان درفش